

عنوان: قلب افشاگر

عنوان اصلی: Tell-Tale Heart

نویسنده: ادگار آلن پو

مترجم: Evervoid

ادگار آلن پو (1819-1890)، در بوستون آمریکا متولد شد. برای روزنامه های بسیاری قلم فرسائید و آثار و اشعار بی شماری در خلال عمر کوتاه و غم انگیزش به چاپ رساند. داستان های کوتاه او، شهرتی جهانی برای این نویسنده ی تیره بخت به ارمغان آورد. داستان کوتاه قلب افشاگر از مجموعه داستان ((**Tales of Mystery and Imagination**)) انتخاب و ترجمه شده است.

راست است که من شخصی بسیار عصبی بوده و هستم. ولی شما که واقعا فکر نمی کنید من دیوانه ام؟ من می توانم واضح تر و دقیق تر از دیگران بینم و بشنوم. شنوایی من خارق العاده است. می توانم همه چیز را بشنوم، هر چیزی توی این دنیا و هر چیزی توی بهشت و همین طور چیزهای زیادی از جهنم.. بنابراین، ممکن است من دیوانه باشم؟ ببینید که به چه دقت و آرامش خاطری داستانم را تعریف می کنم.

نمی توانم توضیح بدهم اولین بار چطور این ایده به مغزم خطور کرد اما زمانی که این اتفاق افتاد، به هیچ وجه نتوانستم فراموشش کنم. دلیلی برای انجامش نداشتم. خشمگین نبودم. پیرمرد را دوست داشتم. او هرگز باعث آزار من نشده بود. پولش را هم نمی خواستم. تصور می کنم چشم هایش بود! بله! او چشم های آبی و مات یک کرکس را داشت. هر بار که چشمم بهشان می افتاد خون در رگ هایم منجمد می شد. بنابراین تصمیم گرفتم کار پیرمرد را بسازم و از شر آن چشم ها برای همیشه خلاص شوم.

می دانم که فکر می کنید من دیوانه ام. ولی دیوانه که باهوش از آب در نمی آید. ببینید به چه زیرکی نقشه ام را جور کردم! تمام روزهای آن هفته با پیرمرد مهربان بودم! و هر شب در حدود نیمه شب در اتاقش را بی صدا باز می کردم. اول چراغ را تو می گذاشتم. چراغ خاموش بود و هیچ نوری پس نمی داد. بعد آهسته، بسیار آهسته، سرم را از چارچوب در داخل می بردم. این کارش دقیقه طول می کشید. یک دیوانه می تواند به این دقت کارش را پیش ببرد؟! زمانی که سرم را می بردم توی اتاق، چراغ را با احتیاط روشن می کردم. نور ضعیفی روی چشم های کرکس ماندش می افتاد. اما چشم ها بسته بودند بنابراین نمی توانستم کارم را بکنم. می بینید که؟ از مردک متنفر نبودم؛ این چشم هایش بود که منجرم می کرد.

در شب هشتم بادقت بیشتری شروع کردم به باز کردن در. احساس آرامش و قدرت می کردم. من آن جا بودم، در اتاقش را باز می کردم و او روحش هم خبر نداشت! وضع خنده داری بود. شاید در همان لحظه او صدایم را شنید چرا که ناگهان در تخت خوابش نیم خیز

شد. بی حرکت ماندم. می دانستم که باز شدن در را نمی بیند بنابراین در را بی صدا و آهسته هل دادم.

وقتی داشتم چراغ را روشن می کردم دست هایم لرزید و صدایی بلند شد. بلافاصله مردک از بستر بلند شد و فریاد زد: کی آن جاست؟

چیزی نگفتم. یک ساعتی بدون حرکت همان جا نشستم. او هم روی تخت گوش هایش را تیز کرده بود. بعد صدای خفه ای از مردک بلند شد. صدایی که من می شناختم. صدای وحشت بود؛ وحشت از مرگ. این صدا را می شناختم چون خود باعثش بودم. بارها، در دل شب، زمانی که تمام دنیا به خواب فرو رفته بود.. دلم برای پیرمرد سوخت. بی صدا خندیدم. می دانستم که با اولین صدا از خواب پریده است و وحشتش مدام بیشتر و بیشتر می شود. مرگ، پا به اتاقش گذاشته و سایه اش مردک را احاطه کرده بود. نه می توانست مرا بیند نه بشنود ولی می توانست احساس کند که سر من داخل اتاق است.

فتیله ی چراغ را کمی بالا کشیدم. نور ضعیفی روی چشم هایش افتاد. نگاهش کردم. خشمگین شدم. به وضوح می توانستم چشم های موحش، آبی و رنگ پریده ای که خونم را در رگ منجمد می کرد بینم. نه صورتش را می دیدم نه بدنش را. فقط چشم هایش..

بعد صدایی شنیدم. گفته بودم که شنوایی ام خارق العاده است. این صدا را می شناختم. صدای تپش قلب پیرمرد بود. داشت تندتر و بلندتر می شد. بله هر دقیقه بلندتر و بلندتر می شد. ناگهان ترس دیگری به جانم افتاد؛ ممکن بود یکی از همسایه ها صدای تپش قلب مردک را بشنود! اجل پیرمرد رسیده بود!

فتیله ی چراغ را کاملاً بالا کشیدم و پریدم توی اتاق. مردک فریاد کشید؛ ولی فقط یک مرتبه چون پرتش کردم وسط اتاق و تخت سنگین را رویش انداختم.

برای چند دقیقه قلبش به تپیدن ادامه داد و سپس قطع شد. دستم را روی قلبش گذاشتم و چند دقیقه نگه داشتم. مرده بود. از شر چشم هایش خلاص شده بودم.

شاید هنوز فکر می کنید که من دیوانه ام. نظرتان عوض می شود وقتی بگویم که به چه حيله ای جسد را پنهان کردم. اول تکه تکه اش کردم. سرش را جدا کردم و به ترتیب دست ها و

پاها.. بعد سه تا از تخته های کف چوبی اتاق را بلند کردم و جسد را زیرشان پنهان کردم. بعد هم با دقت تخته ها را سرجايشان محکم کردم. حالا چشم هیچ انسانی - حتی او - نمی توانست متوجه چیز مشکوکی بشود. هیچ مدرکی نبود حتی یک قطره خون.

وقتی کارم را تمام کردم، ساعت چهار صبح بود و هوا هنوز تاریک بود. تقه ای به در خورد. می دانستم که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. با متانت در را باز کردم. سه نفر پاسبان داخل شدند. یکی از همسایه ها فریاد بلندی را شنیده و پلیس را خبر کرده بود.

به پاسبان ها خوشامد گفتم و دعوت کردم که داخل شوند. توضیح دادم که این من بودم که کابوس دیده و در خواب فریاد کشیده بودم و پیرمردی که اینجا سکونت داشت به سفر رفته است. خانه را برای تفتیش در اختیارشان گذاشتم. بعد بردمشان به اتاق پیرمرد و خرت و پرت هایش را نشانشان دادم. چند صندلی را توی اتاق جا دادم و دعوت کردم که بنشینند و نفسی تازه کنند. با خونسردی صندلی خودم را در جایی قرار دادم که جسد را پنهان کرده بودم.

پاسبان ها راضی به نظر می رسیدند. از لحن صحبت کردن من می توانستند ببیند که همه چیز مرتب است. چانه ی شان گرم شده بود و وراجی می کردند ولی من بی حوصله شده بودم. سر دردی به سراغم آمده بود و صدایی در گوشم زنگ می زد. می خواستم بروند و زحمت را کم کنند ولی همچنان به حرافی ادامه می دادند. صدای زنگ بلند تر و واضح تر می شد. نه.. صدا از توی گوش هایم نبود!

رنگ از صورتم پرید و شروع کردم به بلند بلند حرف زدن. اما صدا هم بلند می شد. چه غلطی باید می کردم؟ صدا، صدای ریز و گنگی بود، مثل صدای تیک تاک ساعتی که در کتان پیچیده باشندش. صدایم را بلندتر کردم. صدا هم بلندتر شد. چرا؟ چرا پاسبان های لعنتی گورشان را گم نمی کنند؟ بلند شدم و اتاق را گز کردم. خون خونم را می خورد. صندلی را برداشتم و وسط اتاق پرت کردم. ولی صدا باز هم بلندتر شد. بلند تر از هر صدایی که می شنیدم. پاسبان ها همچنان به وراجی کردن و لبخند زدن ادامه می دادند. ممکن بود که این صدای وحشتناک را نشنیده باشند؟ نه نه آن ها شنیده اند. فقط وانمود می کردند که صدا را

نشینده اند! مطمئنم که همه چیز دستگیرشان شده! از صورت های متبسم شان منجر شدم.
احساس کردم که اگر فریاد نزنم درجا می میرم. بعد صدا باز هم بلندتر شد. بلندتر، بلندتر..
فریاد زدم: دست بردارید! وانمود نکنید که نمی شنوید! من کشتمش! تخته های کف اتاق را
بلند کنید! اینجا! اینجا و اینجا!.. این صدای تپش قلب لعنتی خودش است!

L.R. Evervoid